

## ملاقات

### زهرالنگرودی

خواهر کوچولویم پاهای مادرم را چسبیده بود و مدام گریه می کرد و می گفت: منم بات میام. منو هم ببر. و مادر مستأصل نگاهش میکرد. انگار با نگاهش می گفت: چطوری؟

مادر زانو زد و با دو تا دستهایش موهای خواهرم را از روی صورت خیشش عقب زد و چشم های او را بوسید. خواهرم همانطور لب ورچیده سرش پایین بود و با حلقه مادرم بازی می کرد. خواهرم این حلقه را دوست داشت. اما مادر هیچوقت آن را از انگشتش در نمی آورد و به او نمی داد. آن شب حلقه را درآورد و به دست خواهرم داد و پرسید: می خواهی اینو بهت بدم؟ خواهرم حق حق کنان گفت: آره. و مادر گفت: بگیر، حالا دختر خوبی باش و پیش مامانی بمون، زود برمی گردم. بعد نگاهی به مامانی کرد و نگاهی به ما. خواهرم دوباره دوید و پاهایش را گرفت. مادرم رنگش پرید، خواهرم حق حق کرد. یکی از آنها گفت: عجله کن. مادرم نگاهی به مامانی انداخت، نگاهی به ما. و خواهرم را سریع از خودش کند و با آن سه نفر راه افتاد. خواهرم جیغی زد، برادرم دوید پشت پنجره. مادرم نشست عقب پیکان سفید که یک نفر پشت فرمانش نشسته بود. یکی از آن دو نفر جلو نشست. و اون دو نفر دیگه که مسلسل داشتند نشستند پهلوی مادرم که سرش پایین بود و پیچیده توی چادر سیاه و ماشین رفت. ماشین دیگری هم پشت شان حرکت کرد.

خوابم نمی برد. مامانی همه اش راه می رفت و می زد پشت دستش. برادرم ساکت و رنگ پریده و بغض آلود نشسته بود. خواهرم گریه می کرد و مدام می گفت: منو نبرد. نمی دانستم

چه کار کنم. دم به دم شاشم می گرفت و می رفتم مستراح. بالاخره خوابم برد. تمام شب خواب های بد دیدم. صبح که بیدار شدم مدرسه ام دیر شده بود. گریه کردم. مامانی ناشتا سیگار می کشید و می گفت: چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ برادرم گفت: من می برم پیش ناظم، گریه نکن.

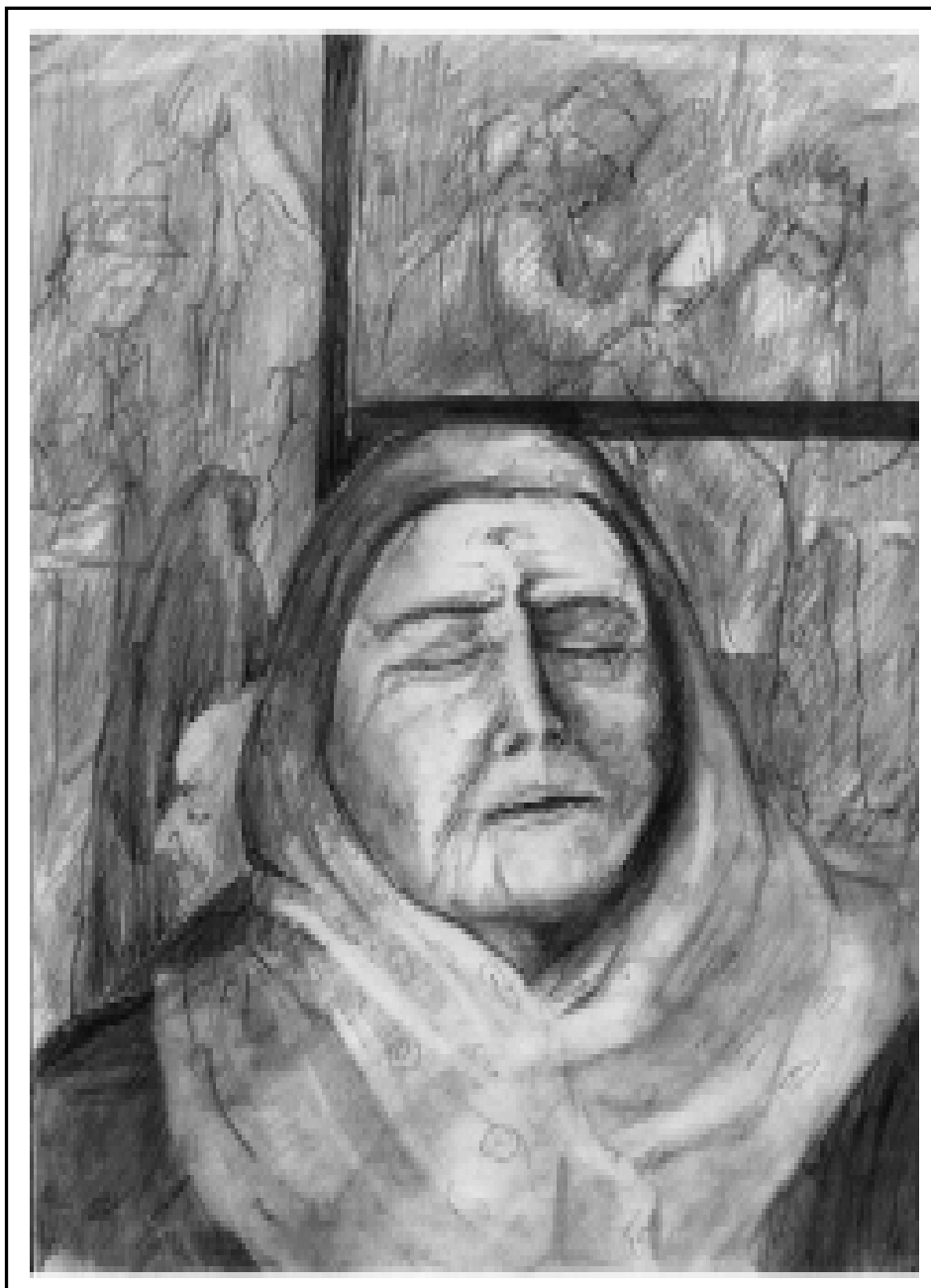
صبحانه نخورده راه افتادیم. سر کلاس کلافه بودم. حواسم به درس نبود. مدام مادرم را می دیدم که با عجله حاضر می شد و یکی از آنها می گفت: یه چادر سرت کن. مادرم چادر نداشت؛ چادر مامانی را گرفت که تا زیر زانوهایش بود. چادر را زیر بغلش جمع کرد و نگاه عجیبی به ما کرد و رفت. وقتی که می رفت گفت که فردا برمی گردد. اما فردا نیامد. روزهای بعد هم نیامد.

تا یک روز پاسداری به در خانه مان آمد. کاغذی به ما داد که روی آن روز ملاقات نوشته شده بود. یک کلمه حرف هم نزد. به صورت هیچکدام مان هم نگاه نکرد. وقتی که رفت در خانه ما غلغله شد. همسایه ها از سر و صدای ما از خانه هایشان بیرون آمدند. همه ترسیده بودند. اما وقتی خنده ما و مامانی را دیدند، لبخند زنان گریه کردند و ما را بوسیدند. صبح روز ملاقات، مامانی همه را مرتب کرد و گفت: بچه ام نباید غصه بخوره، باید از شماها خیالش راحت باشه.

تا کابین ملاقات را مشخص کنند، مامانی مدام سیگار می کشید و ما می ترسیدیم؛ چون دکتر به او گفته بود که نباید سیگار بکشد.

بالاخره کابین مشخص شد. یک گوشی طرف ما بود، یکی آن طرف شیشه. مامانی مات مانده بود که چه کند. مادر با اشاره گفت که گوشی را به گوشش بگذارد. مامانی گوشی را برداشت، اما داد به برادرم. او هم چند کلمه حرف زد و داد به مامانی. مامانی این بار گوشی را داد به من. و من نمی دانستم چه حرفی باید بزنم. گیج شده بودم. مادر می خواست با مامانی حرف بزند. اما مامانی نمی توانست حرف بزند. فقط لبخند میزد. دستهایش هم می لرزید. گوشی را داد دست خواهر کوچولویم. اما او حرف نزد. هر چه مادرم می گفت او هیچ چیز نمی گفت. ولی یکهو جیغ زد: بیا خونه.

مادر چشمهایش پر از اشک شد. اما خندید و گفت: حالا نمی شه چشم گیلی گیلی من. چشم های خواهرم خیلی سیاه است. برای همین مادرم به او می گه چشم گیلی گیلی ی. خواهرم جیغ زد: بیا دیگه. همه ملاقاتی ها به ما نگاه می کردند. بعضی ها گریه شان گرفته بود. یکهو



خواندن فهرست نام اعدام شده گان در برابر صف ملاقات کنندگان ف. آوند

صدای گوشی قطع شد. وقت ملاقات تمام شده بود. برادرم، خواهرم را بغل زد و او را در حالی که دست و پا می زد از سالن بیرون برد. مادر به سرعت پشت پرده کلفتی رفت که پشت شیشه بود و ناپدید شد. من همانطور ایستاده بودم. ■